



در آمد

حسین صفرعلیان، همسر همشیره گرامی چهارمین شهید محراب، از اهالی قدیمی اصفهان و سده قدیم (خمینی شهر) است. این فرهنگی بازنشسته و با سابقه، فردی عاطفی است و ارتباط صمیمانه و تنگاتنگی با برادر همسرش داشته است. نشست پای حرف‌ها و صحبت‌های این پیرمرد، زنده‌کننده خاطرات یکی از عزیزترین علمای معاصر در نزد مردم ایران است.

در مکتب ایشان قد کشیدیم...

گفت‌وشنود شاهد یاران با حسین صفرعلیان

از بستگان نزدیک شهید اشرفی اصفهانی

نبودم، اما نزد حاج آقا گرامی بودم. بالاخره شما شاگرد حاج آقا بودید دیگر! بله، هم شاگرد حاج آقا بودیم، هم برای رفتن از خانه به مسجد، همراهشان بودیم؛ تا زمانی که حاج آقا به اجازه آیت‌الله بروجردی به کرمانشاه تشریف بردند. وقتی ایشان به کرمانشاه رفتند، رفتن و آمد ما کم شد.

شما، قبل از این که حاج آقا به کرمانشاه بروند ازدواج کردید؟

بله، موضوع ازدواج بنده را هیچ‌یک از فامیل خانواده اشرفی قبول نمی‌کردند و می‌گفتند ایشان عامی است، ولی حاج آقا می‌گفتند که من قبول دارم، یعنی هر که هر چه گفت، حاج آقا برخلافش گفت من قبول دارم و به‌طور کلی باعث ازدواج ما، بیش‌تر، آن بزرگوار بود. آن‌قدر پافشاری کردند تا ازدواج ما برقرار شد. شب عقد ما هم آقایان سده را دعوت کرده بودند. رفتیم دیدم که همه آقایان معمم نشسته‌اند، من عامی هم رفتم و در گوشه‌ای نشستم. حاج آقا آمدند، گفتند: "چرا این‌جا نشسته‌ای؟" گفتم: چه کار کنم؟ گفتند: "همه به‌خاطر شما آمده‌اند، برو بالا، کنار آیت‌الله میردامادی بنشین." رفتیم، کنار آقا نشستیم و چون خانم ما دوازده ساله و سنش کم بود و نمی‌شد ازدواج را ثبت کرد، به هر صورت بود ضمانت کرد و دو تا چک پانصد تومانی دادند تا سه سال بعد که من ازدواجم را ثبت کردم. آن موقع، حاج آقا به کرمانشاه رفته بودند و ما با هم رفت و آمد داشتیم.

مادر حاج آقا از بین رفته بود - یک خانم دیگر گرفته بود و از آن خانم پنج دختر داشت که یکی از آنها همسر بنده است و سومین خواهر شهید محراب به شمار می‌رود.

خلاصه، کم‌کم ما که با حاج آقا محشور بودیم، به پدرمان اصرار کردند تا به مسجدشان برویم و نماز بخوانیم و جوان‌ها را جذب کرده بودند و هر کدام برای خودشان هیأت و مجلسی درست کرده بودند. کم‌کم حاج آقا، بنده را پرورش دادند، به این صورت که می‌گفتند بیا قرآن و دعا بخوان، و ما قرآن‌خوان و دعاخوان مسجد و منبر حاج آقا شدیم و در مکتب ایشان قد کشیدیم. علاوه بر این که بچه بودیم و در منزل شهید اذیت‌ها می‌کردیم، بعدها میردشان می‌شدیم، یعنی آن‌قدر به یکدیگر علاقه داشتیم که آن سرش پیدا نبود. حاج آقا، طبع‌اش این‌گونه بود که با هر کسی - چه آشنا، چه غریبه - با خلیقیات خاص خودش، با او زندگی می‌کرد. از نظر من - از لحاظ اخلاقی - نظیر نداشتند و ندارند. از نظر مهربانی هم خدا شاهد است که چقدر ایشان مهربان بود. آن زمان، در قریه خوزان رسم بر این بود که روحانیون و سادات، دختران‌شان را به کسی که عامی بود و سواد نداشت نمی‌دادند. البته آن زمان هیچ‌کس سواد نداشت، در محله ما شاید ده، بیست نفر آن هم فقط روخوانی قرآن بلد بودند. اما وقتی مادر من به خواستگاری رفته و صحبت کرده بود، حاج آقا قبول کرده بودند. می‌خواهم بگویم این‌که می‌گویند: "ان اکرمکم عندالله اتقیکم"، من "عندالله"

شما قبل از این که داماد خانواده اشرفی شوید نیز با شهید اشرفی اصفهانی آشنایی داشتید؟

بنده، پنج‌ساله بودم که به اتفاق پدرم برای ایجاد کارگاهی به خمینی شهر آمدم و در جوار منزل آیت‌الله اشرفی اصفهانی منزل گرفتیم و تا یازده‌سالگی به مدت شش سال با هم همسایه بودیم. ما دو برادر - یکی پنج ساله و دیگری هفت ساله - بودیم. هر سال، تابستان که می‌شد و آقای اشرفی اصفهانی، از قم می‌آمدند، یک خانه خشت و گلی داشتند که در آن زندگی می‌کردند. بعد از ظهرها، خیلی آفتاب می‌تابید و آن زمان پنکه و کولر نبود و به‌شدت گرم بود. ما دو بچه بودیم و سر ظهر که ایشان می‌خوابیدند، به حیاط می‌آمدم و با داد و بی‌داد و اذیت بازی می‌کردیم، ولی در عین حال که ما اذیت می‌کردیم، هیچ‌گاه در هیچ زمانی از این شش سال، یک‌دفعه هم نشد که به ما بگویند شلوغ نکنید. حتی، گاهی اوقات، به ما لطف می‌کردند و دست در جیب‌شان می‌بردند و به ما چیزی می‌دادند.

در آن زمان که شما پنج، شش ساله بودید، ایشان جدا از خانواده‌شان در حوزه علمیه قم تحصیل می‌کردند.

بله، حاج آقا تابستان‌ها یا مواقعی که محرم و صفر یا ماه رمضان بود، برای اقامه نماز جماعت به خمینی شهر یا سده می‌آمدند. مواقعی که ایشان فرمانی داشتند - البته اول هدیه‌اش را می‌دادند و خیلی با ما مهربانی می‌کردند - ما نیز با جان و دل انجام می‌دادیم. ایشان در قم تحصیل می‌کردند و پدرشان هم - چون

از خاطرات قم بگوئید.

در سال ۱۳۱۸ که من آن زمان از مریدان حاج آقا بودم، هجده سال داشتم. عمه‌ای داشتم که از کربلا آمد و مرا با خودش به مشهد برد و هفتاد و پنج روزی در آنجا بودیم و قوم و خویش‌هایمان را دیدیم - البته اهلیت من یزدی است - ایام ذی‌حجه بود که آن زمان از قم به اصفهان می‌آمدیم. به قم آمدیم و چون عمه‌ام به کربلا برگشت، تنها ماندم و به حجره حاج آقا در قم رفتم. حجره ایشان، طرف شرق مدرسه فیضیه، کنار دالان دارالشفاء بود که با آقای جبل‌عاملی با هم در یک حجره بودند. آن زمان دو تا آقازاده ایشان - حاج آقا حسین و حاج آقا محمد - در قم بودند و درس می‌خواندند. روزی که ما رفتیم، آقای جبل‌عاملی و بچه‌ها به خمینی‌شهر رفته بودند و حاج آقا تنها بود. حاج آقا از این‌که به آنجا رفته بودیم، خوشحال شدند و چند شبی ما را پیش خود نگه داشتند. من، اول روز ذی‌حجه وارد قم شدم و تا روز عید قربان آنجا بودم. شب که می‌شد، حاج آقا می‌گفتند که مثلاً امشب، می‌خواهم تو را ببرم پشت سر آقای بروجردی برای نماز. به ایشان می‌گفتم برویم صف اول. ایشان می‌گفتند ما که از بزرگان



نسبتیم و نمی‌توانیم برویم؛ همان صف دوم، سوم می‌نشستیم. نماز که تمام می‌شد، آیت‌الله بروجردی بر روی سکو می‌نشستند. می‌رفتم با ایشان دست می‌دادیم و دست‌شان را می‌بوسیدیم.

البته اواخر آیت‌الله اشرفی آن‌قدر نزد آیت‌الله بروجردی محبوبیت پیدا کرده بودند که همیشه پشت سر ایشان نماز می‌خواندند.

بله، حاج آقا در آقای بروجردی خلاصه شده بود. آن شب که ما رفتیم، امام خمینی (ره) در مسجد اعظم نماز می‌خواندند. نماز که تمام شد، حاج آقا گفتند صبر کن تا حاج آقا روح‌الله بیایند، ایشان را ببینیم و برویم. آقای خمینی، خیلی قلدلند بودند و هیکل قشنگی داشتند. حاج آقا مرا معرفی کردند و من صورت معظم‌له را بوسیدم. فرداشب، هم برای نماز جماعت، مرا پشت سر آقای سیدمحمدتقی خوانساری و پس‌فرداشب هم پشت سر آقای حجت و ظهرها پشت سر یکی از علما می‌بردند. شب اول که وارد حجره حاج آقا شدم، هیچ پتو و وسیله‌ای نداشتم. دو تا تخت بود؛ یکی مال حاج آقا و یکی هم متعلق به آقای جبل‌عاملی. حاج آقا، اجازه نمی‌دادند که من روی تخت آقای جبل‌عاملی بخوابم و می‌خواستند خودشان روی زمین بخوابند که من قبول نکردم. ایشان حدود ساعت دو، دو و نیم نیمه شب، از خواب بیدار شده بودند تا وضو بگیرند و برای نماز به حرم بروند، دیده بودند که پتو از روی من کنار رفته، با خود فکر کرده بودند که من خوابم و سردم است، پتو را روی من کشیدند، من هم چیزی نگفتم. حاج آقا رد شدند و من هم بلند شدم و پشت سر ایشان رفتم. حاج آقا که فهمیدند من هم پشت سرشان می‌روم، از فرداشب مرا هم صدا می‌زدند تا با هم برویم. شهید محراب، هر چه را که می‌فرمودند، به آن عمل هم می‌کردند. تا

می‌داد و بالاخره این عائله را می‌گرداند. حاج آقا هم بیش از حد و اندازه - این زمان و آن زمان - برای پدرش احترام قائل بود. من، این را خودم با چشم خودم دیدم که شبی برای نماز دیر رسیدم، در شبستان مسجد ولی‌عصر رفتم و صف آخر ایستادم، دیدم دو نفر معمم ایستاده‌اند نماز بخوانند، من هم پشت سرشان ایستادم. نماز که تمام شد، دیدم یک نفرشان از استادان شهید اشرفی است که پیش او مقدمات می‌خواندند به نام آسید مصطفی ابطحی - که بنده هم نزد ایشان تجوید می‌خواندم - و دیگری پدر حاج آقا است و خجالت می‌کشیدم که از پدر حاج آقا پرسم چرا شما برای نماز آمده‌اید؛ ولی کنجکاو بودم. پرسیدم با وجود این همه پیش‌نماز مهم مثل آقای امام و... شما از یک محله دیگر آمده‌اید این‌جا؟ گفت: "برای این‌که او را قبول دارم". پیرمردی هم کنار آن‌ها نشسته بود که از ایشان پرسید: "ما می‌آییم، شما دیگر چرا پشت سر حاج آقا نماز می‌خوانید؟" گفت: "خیلی انسان می‌خواهد که خانمش زیر بارش برود و حرف‌هایش را بشنود یا بیاید پشت سرش نماز بخواند. چون من می‌دانم که خانم حاج آقا، او را قبول دارد، من هم قبولش دارم".

حاج آقا بعد از نماز فهمیدند که پدرشان پشت سرشان نماز می‌خواند؟

نه، حاج آقا متوجه نشدند، اگر می‌فهمیدند ناراحت می‌شدند. ایشان خیلی متواضع و دل‌باخته به ملت، دین و آیین بود.

در سال ۱۳۴۰ حضرت آیت‌الله بروجردی از دنیا رفتند، ما هم اوایل تکلیف‌مان بود. عده‌ای جوان بودیم که حاج آقا مراد ما بود، گفتیم از این به بعد از چه کسی باید تقلید کنیم؟ گفتند: "صبر کنید تا من به نجف و کربلا بروم و برگردم، ولی موقتاً باقی باشید". رفتند و برگشتند و روی منبر گفتند: "فعلاً از نظر من از آقای سیدعبداله‌ی شیرازی - چون رساله آقای بروجردی را حاشیه‌نویسی کرده بودند - تقلید کنید". کسی از پای منبر گفت: "می‌گویند که آسیدعبداله‌ی سی سال است که نایب‌است". حاج آقا گفتند: "من مسأله‌ای داشتم که در قم برایم حل نشده بود، در کربلا خدمت ایشان رفتم و مسأله‌ام را گفتم. ایشان گفتند: برو به کتاب‌خانه و در فلان قفسه، ردیف فلان، کتاب شماره فلان، صفحه فلان را بخوان، جواب مسأله‌ات آن‌جاست. به همین خاطر، می‌گویم فعلاً از ایشان تقلید کنیم تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد". گذشت، تا سال ۱۳۴۲ که امام را دستگیر کردند و به ترکیه بردند و حاج آقا از کرمانشاه به منزل ما آمدند. ایشان هر موقع از کرمانشاه به شهر خودمان می‌رسیدند، اگر همان روز نمی‌آمدند، فردایش به خانه ما می‌آمدند و ما هم خیلی شکرگزار بودیم. یک فرد نایب‌ی بود که مکبر حاج آقا بود و اذان و اقامه می‌گفت - خدا رحمتش کند - هر دعایی را که می‌خواست بخواند به من می‌گفت و من از روی مفاتیح یک‌بار برایش می‌خواندم، بار دوم خودش از حفظ می‌خواند. حافظه خوبی داشت. حاج آقا به دلیل این‌که آن مرد نایب‌ی بود و از لحاظ مالی نیز

زمانی که حاج آقا بودند من نماز شبم ترک نشد، اما از زمانی که حاج آقا شهید شدند، توفیق آن برای من کم‌تر پیش آمد.

یک شب دیگر هم آقای شیخ محمدعلی که اهل خمینی‌شهر بود دو، سه نفر آقایان را دعوت کرده بود از جمله حضرت آیت‌الله آسید علی خامنه‌ای. شیخ محمدعلی، داماد باجناب حاج آقا بود. سر سفره من میان آقای خامنه‌ای و حاج آقا نشسته بودم که سعادتی بزرگ برایم بود. آن چند روزی که در قم بودم، بحمدلله و المنة، از نظر معنوی تقویت شدم. با این‌که ایشان اصرار می‌کردند بمانم، ولی روز عید قربان به اصفهان آمدم، بعد امر ازدواج‌مان، کم‌کم پیش آمد و سه سال بعد ازدواج کردیم. پدر حاج آقا، وقتی همسرشان فوت کرده بود، در سن شصت سالگی دختر برادر همان خانم را گرفته بودند که مادر خانم بنده بود و ایشان هم هر چه زایمان می‌کردند، دختر به دنیا می‌آوردند. ایشان از همسر اولشان یک پسر و دو دختر و از همسر دوم هم پنج دختر داشتند. پدر ایشان هم روضه‌خوان بود، هم کارهای عقد و ازدواج را انجام

حاج آقا در آقای بروجردی خلاصه شده بود. آن شب که ما رفتیم، امام خمینی (ره) در مسجد اعظم نماز می‌خواندند. نماز که تمام شد، حاج آقا گفتند صبر کن تا حاج آقا روح‌الله بیایند، ایشان را ببینیم و برویم.

همان‌طور که امام فرمودند من شصت سال با ایشان بودم، آزارش به موری نرسید، واقعا حرف‌شان صحیح بود. به کوچه و خانه هم که می‌آمدند، آن‌قدر باوقار و خوش اخلاق و خوش رفتار بودند که دوست و دشمن جلوی‌شان بلند می‌شدند و تعظیم می‌کردند.

بگوید، ولی با آن‌ها صحبت کردند و آن‌ها هم کم‌کم رباخواری را کنار گذاشتند.
یعنی امر به معروف‌شان این‌گونه بود که حتماً تأثیر می‌گذاشت.

بله، چون خودشان به هر چه می‌گفتند، عمل می‌کردند. زمانی که ایشان می‌خواستند ما را هدایت کنند، شب‌ها - حتی شب‌های غیر از ماه مبارک رمضان - ساعت دو و سه نیمه شب، به مسجد می‌رفتیم و هر کدام پشت ستونی نماز شب می‌خواندیم، می‌دیدیم که حاج آقا زودتر از ما آمده‌اند و مشغول خواندن نماز شب هستند، یعنی اگر می‌گفتند نماز شب بخوانید، خودشان هم می‌خواندند، اگر می‌گفتند امروز روزه بگیرید، خودشان هم می‌گرفتند، مستحبی یا واجب فرقی نمی‌کرد. چون عمل می‌کردند، کلام‌شان هم تأثیر داشت. هر وقت می‌خواستند به منبر بروند، اشاره می‌کردند به من و من هم روی پله اول منبر می‌نشستم و دو آیه می‌خواندم بعد ایشان به منبر می‌رفتند.

هدف‌شان از این کار چه بود؟

هدف‌شان این بود که مرا پرورش دهند و به‌وسیله

ضعیف بود خیلی به او کمک می‌کرد. او به حاج آقا اشرافی گفت شنیده‌ام که رساله حاج آقا روح‌الله را چاپ کرده‌اند. حاج آقا شیخ عباس می‌گفت ما آن زمان حاج آقا روح‌الله را نمی‌شناختیم. شنیده بودیم که می‌گفتند آقای خمینی را گرفته‌اند و برده‌اند، ولی توی این حرف‌ها نبودیم، چون معلم بودیم و تحت فشار ساواک. شیخ عباس گفت: آقای خمینی فرموده‌اند که رساله من پولی است، چون مال بیت‌المال است من رساله مفتی به کسی نمی‌دهم. حاج آقا به شیخ عباس گفتند: "من هم از این ساعت زیر فتوای امام خمینی رفتم."

یعنی تا آن موقع اطلاع نداشتند یا اطلاع داشتند، ولی به‌خاطر این‌که دیگرانی که آن‌جا هستند متوجه بشوند این‌گونه عنوان کردند؟

اطلاع داشتند. چون شاگرد ایشان بودند و فلسفه را خدمت حضرت امام خوانده بودند. میانه‌شان هم بیش از حد گرم بود. همان‌طور که امام فرمودند من شصت سال با ایشان بودم، آزارش به موری نرسید، واقعا حرف‌شان صحیح بود. مور که هیچ، به کوچه و خانه هم که می‌آمدند، آن‌قدر باوقار و خوش اخلاق و خوش رفتار بودند که دوست و دشمن جلوی‌شان بلند می‌شدند و تعظیم می‌کردند.

برخوردشان در بین فامیل چگونه بود؟ در مورد امر به معروف و نهی از منکر، آیا موردی بود که از کسی ایراد بگیرند یا تندی‌ای بکنند؟

تندی نمی‌کردند، ولی امر به معروف می‌کردند با زبان خاص طرف، نه زبان خودشان. یک شب، به من گفتند که حمد و سوره‌ات را بخوان. وقتی خواندم گفتند همه‌اش درست بوده، اما به نظر آقای بروجردی که شما از او تقلید می‌کنید، چند جای آن یک عیب کوچک دارد؛ نه این‌که غلط باشد. ایشان گفتند آیت‌الله بروجردی می‌گویند در هفت موضع، حمد، یک درنگ می‌خواهد. مثلاً در گفتن کلمه "یاک" طوری باید ادا شود که از نفس‌مان هم کمک بگیریم یا مثلاً درست این است که بگویم الحمدلله رب العالمین (با کمی مکث) تا رسیدند به ایاک نعید و ایاک نستعین که "ک" نباید به "یا" بچسبند. آن روز گفتیم من شصت سالم است و هر سال در اصفهان در خیابان مسجد سید، در مدرسه بابا حسنی تدریس می‌کنم. چند سال قبل به من گفتند حمدت درست است، ولی یک نقص دارد، در ولالضالین، ضا را که می‌خواهی بگویی هم از طرف راست می‌شود بگویی هم از چپ، ولی اگر از طرف چپ گفتی ادایت بهتر می‌شود. آن زمان، تمام مسجد با یک چراغ نفتی روشن می‌شد و من می‌دیدم که وقتی حاج آقا می‌خوانند و لالضالین را بگویند، دست‌شان را بالا می‌برند و زبان‌شان را به آن طرف می‌برند و تمرین می‌کنند. ایشان برای امر به معروف و نهی از منکر با هر کسی به حال خودش رفتار می‌کردند.

یادم می‌آید، وقتی بچه بودم، به حاج آقا گفته بودند کسانی هستند که ربا می‌خورند. حاج آقا چیزی نمی‌توانست در برابر آن‌ها

من نیز عده‌ای دیگر از جوان‌ها را. اولین هیأت را در این خطه حاج آقا درست کردند و دستور دادند که بچه‌ها را هم راه بدهند. آن زمان چون آب نبود، بچه‌ها را به مجالس روضه و مسجد و مجالس عمومی راه نمی‌دادند، می‌گفتند اگر به بچه چای بدهیم، چون دهانش نجس است، استکان را هم نجس می‌کند. در هر صورت آن‌ها را راه نمی‌دادند. یادم است شبی با مرحوم پدرم به هیأت رفته بودیم و ایشان فردی را خوابانده بودند و به جمعیت غسل میت را آموزش می‌دادند. ما، بحمدالله، تا آن جایی که قادر بودیم خودمان را به معنویات رساندیم، ولی متأسفانه حاج آقا عطاء که شهید شد همه چیز را از دست دادیم، امید به زندگی را هم از دست دادیم.

شما چه خاطراتی از زمانی که آیت‌الله بروجردی دستور دادند تا شهید اشرافی و دو نفر از هم‌شهری‌های‌شان به نام آیت‌الله عبدالجواد جبل‌عامل و امام سدهی همراه عده‌ای از طلاب به کرمانشاه بروند، دارید؟

من تا زمانی که ایشان در کرمانشاه تنها شدند و آن دو نفر برگشتند به آن‌جا نرفتم. بعد که خانم‌شان را هم به آن‌جا بردند، سالی یک‌بار - در ایام تعطیلات - به آن‌جا می‌رفتیم. آیت‌الله بروجردی دستور دادند که ایشان و شیخ عبدالجواد و آقای امام به کرمانشاه بروند، چون در آن خطه شیعه و سنی درهم و برهم شده بودند، البته تهران و اصفهان و جاهای دیگر هم هر کدام طوری دیگر بودند. پس از یک سال که این سه نفر به کرمانشاه رفتند، آقای امام به خمینی شهر برگشتند و دیگر نرفتند. بعد از دو سال شیخ عبدالجواد هم آمدند. وقتی حاج آقا به اصفهان آمدند، آن دو نفر به ایشان گفتند شما هم برگردید که ایشان گفتند من هر زمانی که می‌خواهم کرمانشاه را رها کنم و بیایم، آقای بروجردی به خوابم می‌آیند و می‌گویند سنگر را رها نکنی، مدرسه را رها نکنی، زحماتی را که کشیده‌ای از دست ندهی. وقتی به کرمانشاه می‌رفتیم، من می‌دیدم که علمای سنی چقدر به حاج آقا احترام می‌گذاشتند؛ مثل شیخ عبدالقادر قادری که اهل جوان‌رود و جوان‌متدینی بود.

در سال‌های دفاع مقدس، شما همراه با حاج آقا به جبهه هم رفتید؟

خیر، ما جدا رفتیم و قسمت من نشد تا به اتفاق ایشان به جبهه برویم. شبی که نزد حاج آقا رفته بودیم، آقای مرعشی، پسرشان آسید محمود و دامادشان را نزد ایشان فرستاده بودند. وقتی وارد شدند، یک بسته که مقدار زیادی پول و نامه‌ای در داخل آن بود که پس از این‌که حاج آقا نامه نوشته بودند: "تورچشم عزیزم، برادر محترم، هشتصد هزار تومان می‌فرستم خدمت‌تان، هر طور صلاح می‌دانید خرج جبهه و جنگ کنید." خیلی که می‌خندیدند، لب‌های‌شان از هم باز می‌شد. با این‌که در مقابل‌شان خیلی مستتر بودم، مانند گنجشکی در مقابل عظمت ایشان بودم. ایشان خیلی





شهید محراب در کنار دو فرزند روحانی‌شان

وقار داشت. یک نفر سپاهی از باختران به‌دنبال ایشان آمده بود که می‌گفت لیسانس نقاشی دارم، ولی وقتی حاج آقا نشسته بود، سرش را روی زمین می‌گذاشت و پاهایش را دراز می‌کرد.

حاج آقا، وقتی چنین بی‌ادبی‌ای را می‌دید، چه برخوردی می‌کرد؟

در اواخر عمر، ایشان گفته بودند که من می‌خواهم به خمینی شهر بروم و دوستانم را ببینم. - آن زمان گریه‌آور بود، حالا هم برای ما همین‌طور است - وقتی حاج آقا می‌خواستند بیایند، حاج آقا محمد و عده‌ای دیگر آمدند و گفتند می‌خواهیم ستادی درست کنیم. به من گفتند که شما رئیس ستاد باشید که قبول نکردم و گفتم می‌خواهم آزاد باشم و بروم و بیایم. ستاد را درست کردند و در آن خیلی قانون گذاشتند؛ از جمله این‌که به‌طور کلی خانم‌ها اصلاً نباید بیایند؛ حتی خانم ایشان. یعنی حاج آقا محمد قید کرد که حتی مادرم هم نباید. کسانی هم که می‌خواهند مراجعه کنند، فقط از ساعت هشت تا یازده و نیم بیایند و از آن به بعد هم هیچ‌کس را راه ندهند. چند روزی طول کشید تا حاج آقا آمدند و خانم‌شان و خواهرها و دخترهای‌شان آمدند به خانه ما. یک شب، به من گفتند زن‌های قوم و خویش را جمع کن تا من بیایم و آن‌ها را ببینم. بعد گفتند که موقع خوردن ناشتایی می‌خواهند بیایند و نان و پنیر محلی هم می‌خواهند. من، به باغ پسرم رفتم و گلابی‌های شاه میوه آوردم - حاج آقا خیلی گلابی دوست داشتند و نان و گلابی را به همه غذاها ترجیح می‌دادند - خلاصه، بنا شد که فردا صبح حاج آقا به خانه ما بیایند. شب که نماز می‌خواندیم، دیدم حاج آقا ناراحت‌اند و گفتند حاج محمد به کسی وعده داده است و ما باید به اصفهان برویم و نمی‌توانم بیایم و معذرت‌خواهی کردند و گفتند گویا نمی‌خواهند این برنامه انجام نشود، ولی من خودم درستش می‌کنم؛ چون دیدند که من همه وسایل را آماده کرده‌ام و خیلی ناراحت شده‌ام. عصر بود که دیدم زنگ می‌زنند، وقتی در را باز کردم، دیدم حاج آقا عبای‌شان را روی عمامه کشیده‌اند و خانقا یترقب، چون خانه‌شان نزدیک بود، آمده‌اند. حتی پاسدارهای خانه هم متوجه نشده بودند که حاج آقا از خانه بیرون آمده‌اند. فوری در را بستم و گفتم حاج آقا چرا تنها؟ گفتند می‌خواهم به حمام بروم. وقتی به حمام می‌رفتم، ما می‌دانستیم حاج آقا زیرپیراهنی و زیرپوشی می‌خواهند که بزرگ باشد. جلوتر آن را تهیه می‌کردم. از حمام که بیرون آمدند، از خواهرشان حوله خواستند و به دور خود پیچیدند. زیرپیراهنی را که خواهرشان بردند، گفتند نه همین که پوشیدم بس است. این آخرین زیرپیراهنی‌ای است که پوشیده‌ام.

گویا به خیلی‌ها رسانده بودند که این آخرین ملاقاتم است.

این‌جا هم هر چه حاج آقا محمد به مردم ایراد می‌گرفت که چرا بی‌وقت می‌آید، حاج آقا می‌فرمودند این‌ها آمده‌اند مرا ببینند، من هم آمدم این‌ها را ببینم، معلوم نیست که دیگر مرا ببینند یا نه. در همین ایوان هم انگور و گلابی و گز فراهم کرده بودیم و حاج آقا نشسته بودند. دو تا خانم هم که فهمیده بودند حاج آقا در منزل ماست، آمده بودند مسأله شرعی پرسند که یکی خواهر اصلی خود حاج آقا بود، سپاهی‌ها

آقایی بود که خودش می‌گفت سید هستم و با حاج آقا مخالفت می‌کرد. البته می‌گفتند ساواکی است، ولی ساواکی نبود؛ گزارش‌گر ساواک بود. آن قدر با حاج آقا دوئیت کرد که باعث شد ایشان شش روز در بدترین جای تهران زندانی شود. قبل از آن هم مخالفت می‌کرد.

فهمیده بودند که حاج آقا نیست و این طرف و آن طرف را گشته بودند که دیدیم سی، چهل نفر آمده‌اند در خانه ما و زنگ می‌زنند. در را که باز کردیم، عده‌ای به پشت‌بام رفتند و سراغ حاج آقا را گرفتند. بعد دیدند که حاج آقا در ایوان است و بدون این‌که ایشان تعارف کرده باشد شروع به خوردن انگور و گلابی کردند. حاج آقا به من نگاهی کردند و گفتند بگذارید بخورند، طوری نیست.

راجع به اتفاقات کرمانشاه هم صحبت کنید. حاج آقا از روزی که رفتند کرمانشاه و تنها شدند، آقایی بود که خودش می‌گفت سید هستم و با حاج آقا مخالفت می‌کرد. البته می‌گفتند ساواکی است، ولی ساواکی نبود؛ گزارش‌گر ساواک بود. آن قدر با حاج آقا دوئیت کرد که باعث شد ایشان شش روز در بدترین جای تهران زندانی شود. قبل از آن هم مخالفت می‌کرد، اما این اواخر که انقلاب داشت روی کار می‌آمد - یعنی اواخر سال ۱۳۵۶ و اوایل سال ۱۳۵۷ - آن آقا، بالاخره حاج آقا را به زندان انداخت. حاج آقا را به سلولی انداختند که خودشان می‌گفتند نه می‌توانستیم بنشینیم، نه می‌توانستیم بایستیم و نه می‌توانستیم تکیه بدهم؛ سلولی بوده که دور و برش میخ‌های آهنی بوده است.

می‌گفتند فقط به‌قدری که می‌توانستیم روی زمین بنشینیم، جا داشتیم. شش روز در زندان بودند، البته تمام علمای ایران سعی کردند تا بالاخره ایشان آزاد شدند. در این شش روز هم ایشان غذایی را که برای‌شان می‌بردند، نخورده بودند. شهید محراب،

واقعاً مهربان و از پدر برای من مهربان‌تر بودند، نه تنها برای من، بلکه برای هر کسی همین‌گونه بودند. مثلاً همان آقای مذکور حاج آقا را به زندان انداخته بودند و بعد که انقلاب شد من به کرمانشاه رفته بودم. سال ۱۳۵۹ و اوایل جنگ بود. پاکتی در بسته آن‌جا بود که رویش نوشته بود محرمانه و از طرف دادستانی کل کشور بود. سر سفره، من و حاج آقا بودیم و حاج آقا محمد و خانم من و خانم ایشان و کسی دیگر نبود. همین‌طور که نشسته بودیم، مقداری از گچ‌های طاق روی پای ایشان ریخت. خانمش گفت که حاج آقا چند سال است که می‌گویم یک بتا بیآور و این سقف را درست کن. حاج آقا فرمودند بعد از ما، هر کس هر کاری خواست بکند، برای من همین بس است. به طاق پلاستیک زده بودند تا آب چکه نکنند. من به حاج آقا محمد راجع به آن پاکت گفتم و ایشان هم به حاج آقا گفتند راست می‌گوید، من یادم نبود. آن روزها آقای صانعی دادستان کل کشور بود. گفتند که نوشته‌اند حکم آن آقا اعدام است ولی به یک شرط، اگر شما تأیید کنی اعدام می‌شود وگرنه او را اعدام نمی‌کنند. حاج آقا فکری کرد و گفت: "محمد، آیا آن آقا گناهکار است یا نه؟" گفت: "من نمی‌دانم شما را اذیت کرده." حاج آقا گفتند اگر به من اذیت کرده، من از خودم گذشتم، چرا می‌خواهند خوشت را به گردن من بگذارند. اگر گناهکار است که خودشان می‌دانند، اگر هم گناهکار نیست برای چه بنده خدا را گرفته‌اند؟"

او بیست سال تمام حاج آقا را اذیت می‌کرد. آن روزها که نماز جماعت به آن صورت نبود، اگر حاج آقا به نماز جماعت می‌رفت، او می‌رفت و یک کار دیگر می‌کرد. چون کُرد بود، آن طرفی‌ها بیشتر با او بودند، ولی بیشتر کرمانشاهی‌ها - چه سنی و چه شیعه - با حاج آقا بودند. نعوذ بالله، انگار بت‌شان بود؛ حاج آقا را می‌پرستیدند. خلاصه آن مرد این همه حاج آقا را اذیت کرد، ولی ایشان قبول نکرد او را اعدام کنند و گذشت کرد.

از خاطرات دیگرگان در مورد کرمانشاه بگویید.

یک روز با حاج آقا پیاده راه می‌رفتم. کوجه‌های کرمانشاه خیلی با هم فاصله دارد و چهل، پنجاه تا پله

ما در تخت فولاد به خاک بسپارید. حاج آقا محمد آن وصیت را دارند.

شما خیر شهادت ایشان را از رادیو شنیدید؟

بله، حاج آقا پسر مرا خیلی دوست داشتند. گفتیم که می‌خواهیم نوه شما را برای پسرمان بگیریم که خیلی خوشحال شدند و همه کارهای‌شان را هم خودشان انجام دادند. حتی جبهه‌ی‌هاش را هم خودشان گرفتند، چون دامادشان کارگر بود و نمی‌توانست. نوه ایشان را برای پسرم گرفتیم. این‌طوری قوم و خویشی ما با هم محکم‌تر شد. وقتی از رادیو شنیدم، پا برهنه به کوچه رفتم و نفهمیدم که کفش و لباس پوشیده‌ام یا نه. به کوچه رفتم، دیدم تمام محل، از زن و مرد به کوچه ریخته‌اند و شیونی در محل به راه افتاده که آن سرش ناپیدا است. پسرم تازه یک تلویزیون خریده بود - چون تا پیش از آن می‌گفتند تلویزیون حرام است - من هم یک رادیو داشتم که هر وقت حاج آقا به خانه‌ام می‌آمد، آن را قايم می‌کردم. وقتی رفتم، آن‌ها داشتند برنامه ظهر تلویزیون را تماشا می‌کردند که تا خبر را گفتم خودم پس افتادم و ضجه و شیون آن‌ها هم بلند شد. حتی مادر خانم من که هم دختردایی حاج آقا بود و هم نامادری‌اش غش کرد و ده، دوازده اتوبوس گرفتیم و شبانه به کرمانشاه رفتیم؛ همه اهل محل. چون ما شین ما متعلق به خانواده شهید بود، جلو حرکت می‌کرد.

عکس‌العمل کرمانشاهی‌ها چه بود؟

از دحام جمعیت آن‌قدر زیاد بود که فقط اتوبوس ما را گذاشتند تا جلو در مدرسه آیت‌الله بروجرودی برود؛ جنازه حاج آقا آن‌جا بود. هم از اصفهان، هم از تهران و همه شهرهایی که حاج آقا را می‌شناختند، آمده بودند. فقط ده، دوازده اتوبوس از محله ما آمده بودند، ولی وقتی به آن‌جا رسیدیم، جنازه حاج آقا را به همراه عده‌ای از خانم‌ها - از جمله خانم بنده - را با هواپیما به اصفهان فرستادند. مردم سر درگم شده بودند و نمی‌دانستند باید چه کار کنند. یک قطره آب هم در تمام کرمانشاه پیدا نمی‌شد که مردم بخورند. کل شهر تعطیل شده بود. کرمانشاه میدان بزرگی دارد که تمام مردم در آن به هم چسبیده بودند که بعد همه با هم به اصفهان برگشتیم.

این‌که می‌گویند ایشان را از خمینی‌شهر تا اصفهان روی دوش تشییع کردند صحت دارد؟

ما خیلی سعی کردیم حاج آقا را این‌جا - در خمینی‌شهر - دفن کنیم، ولی چون مردم بیش از حد او را دوست داشتند، با این‌که ما این‌جا یک امام‌زاده داریم، می‌خواستیم حاج آقا را هم داشته باشیم. خمینی‌شهر سه بخش داشت که الآن چهار بخش بزرگ شده است و حدود سیصد هزار نفر جمعیت دارد، تمام این‌ها با حاج آقا مانوس بودند.

پیش از این‌که خدمت شما بیایم، وقتی به مزار حاج آقا رفتم، طبق آماری که گرفتیم، در آن دقایق، تقریباً دویست نفر برای زیارت آمدند.

تازه این مال موقع صبح بوده است.

کسانی را دیدم که بر سر مزار راز و نیاز می‌کردند و انگار حاجتی می‌خواستند و از رفتارشان و توقف طولانی‌شان، این‌گونه استنباط می‌شد که این‌ها در این‌جا حاجتی را طلب می‌کنند.

تخت فولاد، خواهرشان هم نشسته بودند و می‌گفتند دور از جان و بعد از صد و بیست سال قم که حاج آقا هم گاهی وقت‌ها یک نیشخندی می‌زدند و گفتند که نه، قم اصلاً نمی‌خواهم. گفتند که در کرمانشاه، چون مردم خیلی به شما ارادت دارند. پاسخ دادند که کرمانشاه، اصلاً، من به کرمانشاه چون امر مولایم بود رفته بودم، وگرنه به تهران یا اصفهان می‌رفتم. بعد گفتند می‌برم‌تان مشهد. آن‌جا که حالا آقای خادم دفن شده. گفتند نه، همین که گفتم، از بس که اصرار کرد، ایشان زمانی که خیلی می‌خواستند تند صحبت کنند، گفتند: محمد، عزیزم، وقتی انسان مُرد، اختیار مرده‌اش دست پسر بزرگ اوست.

یعنی همان‌جا این اختیار را به پسر بزرگ‌شان دادند.

اگر حاج آقا هم نمی‌دادند، شرعاً نیز همین‌طور بود و هست. وقتی می‌خواهند بر یک میت نماز بخوانند، پسر یا دختر بزرگش را صدا می‌زنند و از آن‌ها می‌پرسند که آیا نماز بخوانیم یا نخوانیم. اگر اجازه ندهند، شرعاً نباید بخوانند؛ در مورد کفن و دفن هم همین‌طور. اگر وصیت کرد که باید مطابق آن عمل شود.

حاج آقا در این خصوص وصیتی هم داشته‌اند؟

یک دست‌خط از ایشان هست که نام یک به یک خواهران‌شان را ذکر کرده‌اند و بر حفظ دین‌داری و حجاب سفارش کرده‌اند و در آخر هم نوشته‌اند که

از دحام جمعیت آن‌قدر زیاد بود که فقط اتوبوس ما را گذاشتند تا جلو در مدرسه آیت‌الله بروجرودی برود؛ جنازه حاج آقا آن‌جا بود. هم از اصفهان، هم از تهران و همه شهرهایی که حاج آقا را می‌شناختند، آمده بودند.



می‌خورد تا به کوچه بعدی برسی. کوچه خانه حاج آقا از هر دو طرف پله می‌خورد. گفتم حاج آقا، حاج خانم می‌گویند که در خانه قند نداریم، چون مرتب میهمان رفت و آمد می‌کند. این را خودشان خجالت کشیده‌اند به شما بگویند، به من گفتند تا بگویم - آن روزها هیچ‌جا قند نبود و خیلی سخت پیدا می‌شد - اگر اجازه بدهید من تهیه می‌کنم. فرمودند که من و دیگر مردم یکی هستیم، ما در خانه‌مان کمی پولکی هست که از اصفهان آورده‌اند و برای ما بس است. هر وقت دولت اعلام کرد، می‌رویم و می‌گیریم. همیشه به خانم‌شان احترام می‌گذاشتند و چون سیده بودند به ایشان خانم علویه می‌گفتند. بعد، ما با حاج آقا به خانه رفتیم و من برگشتم بیرون تا در خیابان‌ها بگردم. دیدم کسی توت می‌فروشد؛ توت سفید - به قول ما توت کشمشی - یک کیلو خریدم. وقتی به خانه بردم، انگار خدا دنیا را به حاج آقا داده و فرمودند بیست سال بود دلم می‌خواست یک دانه از این‌ها بخورم و یک دانه، یک دانه خوردند و مرا دعا کردند، بعد گفتند پولش چقدر شده؟ گفتم حاج آقا، مگر برای پول است؟ گفتند نه، ولی یا این صد تومان را بگیری، بدون این‌که بگویی چند است یا باید بیش‌تر به تو پول بدهم.

این اواخر - تا سال ۱۳۶۰ - خیلی اصرار داشتند که من با خانواده به کرمانشاه بروم، ولی چون معلم بودم، فقط می‌توانستم در تعطیلات - دو، سه روزی - به آن‌جا بروم.

از شهادت‌شان بگویند.

گفتم که ایشان در ایوان نشسته بودند و خانم‌ها آمدند و مسائل شرعی را پرسیدند و حاج آقا جواب گفتند و رفتند. صحبت شهادت شد. آن روز چهارده نفر از جوانان و نخبگان محل شهید شده بودند که حاج آقا هم خیلی گریه کردند و بر یک‌یک آن‌ها نماز خواندند. صحبت این شهید شد - ان‌شاءالله این زمین روز قیامت شهادت بدهد - فرمودند: "محمد، اگر من شهید شدم مرا به گلزار ببر". اسم نیاوردند که اصفهان یا خمینی‌شهر، ولی گفتند که پیش این بچه‌ها، یعنی این چهارده نفر. حاج آقا محمد گفتند که نه من این کار را نمی‌کنم، شما را پیش علمای ثلاثه می‌برم. گفتند: "اگر شهید شدم گلزار و اگر مُردم حتماً"

الرجیم، حاج آقا صدا زدند که حاج آقا غلامرضا - پسرخواهرم که متولی مسجد است - قرآن را بیارود تا دایمی‌اش دو تا آیه بخواند. گفتم نه حاج آقا از حفظ می‌خوانم و آیه "یوثرون علی انفسهم و لوکان بهم خصاصة" را تا آخر خواندم و از خواب بیدار شدم و تا فردا عصر می‌دانستم که این، آیه چندم فلان سوره است که خدا می‌فرماید شهدا ایثار می‌کنند. هم آیه و هم سوره را می‌دانستم، اما مغرب که شد دیگر یادم رفت.

معنی این آیات را به خاطر دارید؟

معنی‌اش این است که این‌هایی که در راه خدا جهاد و ایثار می‌کنند، گم نمی‌شود. موقعی است که حضرت علی (ع) در رکوع انگشتی را به مسکین داد و خدا این آیه را نازل کرد که کسانی که در راه خدا ایثار می‌کنند، مقامشان بالاتر است. خانم را صدا زدم و گفتم: امسال اسم ما برای مکه درمی‌آید. گفت چطور؟ گفتم می‌شود دیگر. اتفاقاً همان روز تلفن کردند که شما آمادگی داشته باشید و بیاید در فلان کاروان ثبت نام کنید؛ آن‌جا هم که رفته بودیم حاج آقا در مقابل‌مان بودند.

از زمانی که حاج آقا رفته‌اند، من دیگر روح و انگیزه ندارم. این‌جا هم مانده‌ام چون پیرمرد و نمی‌توانم به جای دیگری بروم. وابستگی معنوی‌ام به حاج آقا خیلی بود، کاری به مادیات ندارم. حاج آقا، زمانی که وارد اتاق می‌شدند، اگر فرضاً می‌خواستند به همه آب‌نبات بدهند، اول به بچه‌ها می‌دادند، بعد به من و شما. ایشان خیلی لطیف و مهربان بودند.

تمام اعمال و رفتارشان براساس آیات قرآن و حدیث بود.

یادم است یک سال آیت‌الله بروجردی به حاج آقا گفته بودند که امسال ماه رمضان را به خمینی شهر نرو و در کرمانشاه بمان. این‌جا یک حاجی داشتیم که خیلی زبر و زرنگ بود و می‌گفت هیچ چیز بهتر از این نیست که پیش پدر آقای اشرفی اصفهانی برویم تا او نامه بنویسد. پدرشان به حاج آقا نامه نوشتند که بیایند. نامه به دست حاج آقا رسید و رفت اجازه گرفت و آمد، چون می‌گفت امر پدرم است. این قدر دقیق بود. ■

از زمانی که حاج آقا رفته‌اند، من دیگر روح و انگیزه ندارم. این‌جا هم مانده‌ام چون پیرمرد و نمی‌توانم به جای دیگری بروم. وابستگی معنوی‌ام به حاج آقا خیلی بود، کاری به مادیات ندارم.

خواندند و وقتی می‌خواستند پایین بروند تا تلقین را بخوانند، عبا‌یشان را به من دادند.

الآن بیش‌تر مردم اصفهان، هر وقت حاجتی دارند، بر سر مزار حاج آقا می‌روند، حتی خواهر من می‌گفت که یکی از همسایگان ما چندین سال بود که بچه‌دار نمی‌شد که ما به او گفتیم سر خاک حاج آقا برو و فاتحه بخوان و حرف بزن و بیا. می‌گفت الحمدلله بچه‌دار شد. خود من هم هر وقت گرفتار بشوم بالاخره ایشان کمک می‌کنند.

خاطره‌ای برای‌تان تعریف می‌کنم: بنده سال ۱۳۷۳ از معلمی بازنشسته شدم. صبح اول مهر دیدم که از خواب بیدار شده‌ام، گفتم چه کار کنم؟ روحیه‌ام را از دست داده‌ام، مخصوصاً من که سی و شش سال با بچه‌های شش ساله تا یازده، دوازده ساله زندگی می‌کردم. دیگر حاج آقا را هم نداشتم که با ایشان صحبت و درد دل کنم، بچه‌های‌شان هم رفته بودند و این‌جا نبودند. کم‌کم مریض شدم تا آن‌جا که در همان سال سکت کرده و کارم به جایی رسید که در تهران به بیمارستان امام خمینی رفتم و قلبم را عمل کردم. کمی که بهتر شدم، سر قبر حاج آقا رفتم و دورش چرخیدم و صحبت‌هایم را گفتم. شب، در عالم خواب دیدم که به مسجد رفته‌ام و در صف اول نشسته‌ام، حاج آقا هم پهلوی من نشسته‌اند و مردم آمادگی دارند که حاج آقا به منبر بروند. هر چقدر هم حاج آقا محمد می‌گویند که مردم آماده شده‌اند بفرمایند منبر، می‌گویند حسین آقا باید قرآن بخواند تا من به منبر بروم. من تا گفتم اعوذ بالله من الشیطان

من فکر می‌کنم همین‌طور هم هست. این اعتقاد وجود دارد که شهدا بعد از شهادت زنده هستند و وجودشان باعث خیر و برکت است و حضورشان حس می‌شوند.

سعی می‌کردیم ایشان در این‌جا باشند و بالاخره امام جمعه وقت اصفهان آمدند و در میدان امام جمع شدند و به پشت بام رفتند و تصمیم‌شان بر این شد که به تخت فولاد اصفهان بیایند. سران سپاه آن موقع اصرار می‌کردند به بردن حاج آقا و حاج آقا حسین هم این اجازه را داد. از میدان امام، ایشان را بر سر دست زن و مرد بردند. خدا شاهد است که من دیدم یک زن یک بچه‌اش را بر کولش و دست یک بچه‌اش را در دست گرفته بود و از این‌جا تا اصفهان پیاده می‌رفت؛ این‌جا کجا میدان امام کجا؟!

نزدیک به هجده کیلومتر راه است.

البته، من چون پیرمرد بودم سوار یک ماشین جیب سپاهم کردند، و رفتیم. در مسیر آبادی‌های زیادی هست که تمام اهالی آبادی‌ها سرکوبچه‌ها آمده بودند و نان، آب، غذا و وسیله آورده بودند برای کسانی که پیاده می‌رفتند. وقتی به میدان امام رسیدیم آن‌جا دیگر جا نبود، اما ایشان را سر دست بردند؛ نه روی شانه. در خمینی‌شهر، وقتی یکی از بزرگان فوت می‌کند، عمارت می‌بندند که خیلی سنگین است. از این‌جا تا میدان امام، در خیابان‌ها شیون بود. در میدان امام هم که نماز خواندند، دوباره حاج آقا را سردست به گلزار آوردند. به گلزار که رسیدیم، از طرف استانداری به افراد خاص کارت داده بودند و ما ترسیده بودیم که کارت‌ها را بگیریم من و خانم و عروسم و چند نفر دیگر بودیم که دیدیم درها را بسته‌اند و کسی را راه نمی‌دهند. حاج آقا را می‌خواستند دفن کنند و ما هم می‌خواستیم به داخل برویم، کسی هم ما را نمی‌شناخت که بگوید جزو خانواده حاج آقا هستیم. اتفاقاً پسرخواهرم که سپاهی بود دم در ایستاده بود که ما را دید و در را باز کرد و ما بالای سر حاج آقا رفتیم. موقعی که می‌خواستند ایشان را دفن کنند هفت، هشت، ده نفر بیش‌تر دور و برش نبودند. آقای حجازی هم که امام جمعه موقت خمینی‌شهر بود - که گویا الآن در بنیاد شهید هستند - تلقین میت را

